Starting over

Myanimes.ir

Anyme.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"۹"

دلایل زیادی هستند که باهم قاطی شدند و می تونم اون ها رو نام ببرم، اما مهم ترین دلیلی که می تونم بگم اینه که ، دختری که قرار بود به اسونی دوست دخترم بشه منو رد کرد.

وقتی که داشتم بهش عشقم رو اعتراف می کردم، که صد در صد مطمئن بودم موفق میشم، شکست خوردم، خوب خیلی هم سخت نیست که بفهمی چقدر داغون شدم.

با توجه به خاطراتم، اون دختر همیشه چشمای "خواب آلوده ای(خمار)" داشت، اما چشماش به خاطر مژه های بلندش اینطوری به نظر می رسید.

وقتی که به نظر می رسید حواسش جای دیگه ای پرته، واقعا به صورت غیر ارادی به سمت سرش نگاه می کردم و با خودم می گفتم این دوست دختر اینده ی منه. همه ی خاطراتم راجع بهش از همه واضح تر بود. شاید خاطراتم طبقه بندی شده بود، بالاترین اولویت هارو قسمتی داشت که بیشترین خاطرات مهم رو داشتند. اره، فکر کنم خاطرات شما هم همین طور باشه.

در هر صورت، به نظر می رسید این دختر کسیه که من عاشقش میشم. خصوصا من هیچوقت به سادگی عاشق یه دختر به خاطر اینکه طرف باهوشه نشدم ، حدس می زنم به خاطر اینکه "این دختر شبیه ادم های حواس پرته اما همیشه مغروره" جذبش شدم.

از این نوع دوست داشتنا که به ادم های غیرعادی داری .... هرچند، اگه بخوایم مقایسه کنیم که چطور دوستام رو انتخاب میکردم، خیلی واضحه که، قطعا از روی احساسم تصمیم میگرفتم. کاری نبود که دلم بخواد همیشه انجامش بدم.

از زندگی اولم این رو یادمه که فکرکنم ، بهار سال سوم راهنمایی بود که بهش عشقم رو اعتراف کردم .

با گریه چیزی شبیه این رو گفت: ممنونم خیلی وقته که منتظرم اینو بهم بگی، و در پنج سال بعد از این اتفاق، ما کم و بیش از هم جدایی ناپذیر بودیم.

بار دومم هم باید همینطوری اتفاق میوفتاد، بله... باید اینطور میشد.

"۱۰"

پاییز سال دوم راهنمایی، شب قبل از فستیوال فرهنگی، وقتی که کلاس همه ی مقدمات نمایش را داشت تمام کرد، یادم اومد که این روز قراره اتفاق بزرگی در زندگی من بیوفته.

خصوصا اون روز می تونستیم تا ساعت ۹ شب در مدرسه بمونیم، برای همین هممون سعی کردیم زودتر تمومش کنیم تا کمی خوش بگذرونیم.

کمی از ساعت ۶ بعد از عصر گذشته بود. برای اینکه یکم هوا بخورم به بالکن رفتم، دوستام رو دیدم که داشتند در کلاس صحنه ی نمایش رو می ساختند و برای نمایش تمرین می کردند.

ناگهان، برای اینکه نه لزوما هر اتفاقی ممکن بود بیوفته، اما تمام وجودم از احساس شادی پر شد. وقتی که داشتم به دلیل این اتفاق فکر می کردم، فهمیدم به خاطر وجود این دختر که، به زودی هیچکسی نمی تونه جاش رو در قلبم بگیره.

یادم اومد که امروزهمون روز بود.بنظرم این زمانی که من عاشق میشم .

مثل همیشه، نمی دونستم این دختری که اینقدر مهمه کی هست، ولی امروز روزی که انگیزه ی من برای عاشق دختری شدن که قراره بعدا دوست دخترم بشه برام روشن میشد.

بنابراین، تا اونجایی که می شد برای ملاقات با اون دختر تو کلاس موندم.وقتی که ساعت از ۹ گذشت، و دیگه نمی تونستم بیشتر از این صبر کنم یکی از همکلاسی ها گفت: هی کسی می تونه این رو به سالن ورزشی ببره؟

من بی اختیار این کار رو قبول کردم، و یکسری وسیله که برای صحنه ی نمایش بود گرفتم. بین اون ها یه کلاه بابا نوئل بود.

می خواستم تمام اون وسایل رو خودم به تنهایی ببرم، اما از یه گوشه کسی گفت: صبر کن، منم کمکت کنم.

به سمت صاحب صدا که نگاه کردم. تسوگومی بود که به سمت من می دوید.

با خودم گفتم: همون طور که فکرشو می کردم.

چشمای خمار، مژه های بلند، و همیشه در حال فکر کردن. همون طور که قبلا گفتم، من دنبال دختری با این مشخصات بودم، و چند نفر رو هم پیدا کرده بودم، اما تسوگومی از همه بیشتر با این مشخصات مطابقت داشت.

کم و بیش متوجه شدم که او دوست دختر اینده ام خواهد بود و فهمیدم که درست حدس می زدم.

همراه با دوست دختر اینده ام که پشتم راه می اومد من تمام طول راه ورودی رو تقریبا می رقصیدم و با تسوگومی در حالی که کلاه بابانوئل رو روسرش گذاشته بود شوخی میکردم.

تسوگامی لبخند به گوشه ی لب هاش داشت، شاخ گوزنی رو که بین وسایل صحنه بود و با خودمون حملش می کردیم برداشت و روی سرم گذاشت.

در سالن ورزشی چراغ ها خاموش بودند، بنابراین تاریکی مطلق بود. بعد از اینکه وسایل صحنه نمایش رو پشت صحنه بردیم، تسوگامی به من نگاه کرد و با بدجنسی پوزخند زد.

"هی اگه برگردیم باید بازم کار کنیم، بیا یکم اینجا استراحت کنیم."

معلومه که موافقت کردم.

اون شب همراه همدیگه به خونه رفتیم. دوتاییمون از اینکه از هم جدا بشیم ناراحت به نظر می رسیدیم، بنابراین بیشتر از یک ساعت روی نیمکت پارک صحبت کردیم.

فکر میکردم،این بهترین قسمت از زندگیم بود که تازه داشت شروع میشد. من با خوشی زیاد گیج شده بودم.

می خواستم همه چیز رو شبیه زندگی اولم تکرارش کنم، این چیزی بود که فکر می کردم. به غیر از، خب.... اتفاقی که سال سوم راهنمایی در فصل شکوفه های گیلاس افتاد.

در زندگی اولم، بعد ازمدرسه ، تنها کسانی که تو کلاس بود ما بودیم و من به تسوگومی عشقم رو اعتراف کردم.

خودم رو برای خوشی اماده کرده بودم، و اینکه تسوگومی هم ذوق کنه، و کلی از این اتفاق ها. اما تسوگومی نگران به نظر می رسید و گفت: "امممم.... " سعی کرد که کمی لبخند بزنه.

چند روز بعد، سرانجام منو رد کرد، اما شاید مشکل اینجا بود که من خیلی از خود راضی بودم.

اعتراف من، در زندگی اولم، با عجله و کلی استرس بیان شد. شاید بیچارگی من باعث شده بود که نظرش عوض بشه، و اعترافی رو معمولا به شکست می انجامید رو تبدیل به موفقیت کرده بود.

بار دوم، بیشترشبیه این عمل کردم " هی منتظرم بودی نه؟ یادته که قبلا بهت اعتراف کردم." جای تعجب نداشت که براش خاطره ی بدی رو بجا گذاشت.

البته ، می تونم به دلایل بیشتری که باعث این اتفاق شد فکر کنم. اما من نتونستم تسوگومی رو دوست دخترم بکنم. این تنها چیزی بود که مهم بود.